

سرخ سفید

مهدی یزدانی خُرم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

صفر

در باب مناسبی آماده شدن برای آزمون
کمر بند مشکی کیوکوشین کاراته.

اولش بخار بود...

بخاری که از دیواره‌ی جوی آب دم خشک‌شویی با شتاب می‌زند بیرون و توی سرمای هوای یکی از روزهای هفته‌های پایانی دی‌ماه ۱۳۹۱ در خیابان شانزده آذر متلاشی می‌شود... بخاری که سال‌ها از خشک‌شویی روبه‌روی باشگاه ورزشی قدیمی خیابان شانزده آذر بیرون آمده، کمی روی هوا معطل می‌ماند و بعد یکهو محو می‌شود و مرد جوان تنومندی که نشسته است بر سکوی سیمانی پیاده‌رو چشم می‌اندازد به جایی آن‌ور شیشه‌ی دکان خشک‌شویی تا دوباره اتوی بزرگ بچنبد و بخار تازه را به‌زور فرو کند در لوله‌ای که از زیر سنگ‌فرش‌های لقی پیاده‌رو کشیده شده تا دیواره‌ی جوی آب... که لجن و تکه‌های میوه‌های نارنجی‌رنگ زمستانی با کلی ته‌سیگار در آن درهم است و روی‌شان اعلامیه‌ی ترحیم پیرمردی افتاده که با نم بخار کف جوی بافت کاغذ باز یافتی‌اش مُدام وارفته‌تر می‌شود... کیوکوشین کای سی و سه‌ساله در سرمای دی‌ماه تهران خیلی زودتر از ساعت پنج و نیم رسیده به باشگاه... ساک بزرگ ورزشی‌اش را گذاشته است زمین و خودش هم ولو شده بر سکوی سیمانی و خیره است به بخاری که نیامده غیب می‌شود در هوا... توی ساک ورزشی‌اش لباس‌های نیم‌خشک سفیدش است با نشان آبی‌رنگ

رشته‌ی رزمی کیوکوشین کاراته... بر پاچه‌ی شلوار سفیدش هم همین نشان را چسبانده که سیاه است و با داغی اتو به خورد کتان رفته... لباس‌ها را دیر شست و از هول به موقع نرسیدن، اجازه نداد درست و حسابی در گرمای بخاری خانه‌ی کوچک مجردی‌اش در خیابان فلسطین خشک شود... امروز قرار است بعد دو سال بستن کمر بند قهوه‌ای، با پانزده نفر پانزده مبارزه‌ی یک دقیقه‌ای بکند و اگر کم نیابد کمر بند سیاه دان یک را ببندد دور کمرش... هر چند خیلی از باشگاه‌ها با ده مبارزه سروته قضیه را هم می‌آورند، با کلی کاتا، اما ماجرای این باشگاه قدیمی جور دیگری است...

کاراته کای سی و سه ساله می‌داند که در هیچ جای تهران برای کسی مهم نیست که گرفتن کمر بند سیاه برای یک کارمند دون پایه‌ی اداره‌ی آمار مثل نان شب شده است... کارمند دون پایه‌ای که از هشت صبح می‌رود اداره‌اش در خیابان فاطمی، از کیوسک سر خیابان رهی معیری آب معدنی می‌خرد و گاهی مجله‌هایی مثل مهرنامه... بعد تا ساعت چهار رقم بالاپایین می‌کند و تلفن جواب می‌دهد، مثل بیشتر کارمندان جهان از آغاز تا امروز... برای کارمند دون پایه‌ی اداره‌ی آمار که عاشق ژاپن است و سامورایی‌ها و ارواح سرگردان در داستان‌ها، معنا ندارد که درک کند بالای سرش بر سر در باشگاه، یک جفت روح نشسته‌اند که مدت‌هاست در تهران ول می‌چرخند... روح شاعری آزادی‌خواه و یک روح خبیث با صورتی خال‌دار... کارمند دون پایه زود رسیده و خسته شده از لرزیدن روی سکوی سیمانی و زل زدن به بخاری که توی تاریکی غروب می‌پیچد در دل نور چراغ‌های مغازه و گم می‌شود... او تنها کسی نیست که امروز توی این باشگاه آزمون کمر بند دارد... احتمالاً کمی دیگر بیشتر در خود فرو خواهد رفت و چشمش گرم خواهد شد و پرهیب یک لک لک عظیم‌الجثه را نخواهد دید که کمی بالاتر روی دودکش آجری کهنه و بی‌استفاده‌ی بام خشک شویی آشیانه‌ی قدیمی‌اش را با تنش گرم می‌کند... لک لک از آخرین بازماندگان نسل خود است... اهل محل می‌شناسندش و پیرمردهای مسجدی و آدم‌های قدیمی‌تر آن دورواطراف هنوز هم فکر می‌کنند لک لک حیوان مقدسی است که باید نانش داد و آبش داد و کاری به کارش نداشت...

لک لک کز کرده توی سرمای بعد غروب دی‌ماه که نگاهش می‌افتد به مرد قدبلند

درشت‌هیکی که با ساک ورزشی بر دوش از خم خیابان اصلی می‌پیچد و به رسم همیشه نگاهی می‌اندازد تا ببیند پرنده‌ی بزرگ سفید سرچایش هست یا نه... لک لک که بوی بخار خشک شویی مشامش را پُر کرده و مطمئن است به زودی شهر دودزده‌ی پُرسروصدا را ترک خواهد کرد، سرش را می‌برد لای پرهایش و در خود جمع‌تر می‌شود... می‌گویند لک لک‌ها عاشق تهران‌اند و پُر بوده پشت‌بام ساختمان‌های بلند از آشیانه‌هاشان که در آن‌ها تخم می‌گذاشتند و جوجه‌ها را بزرگ می‌کردند... لک لک کمابیش آدم‌های خیابان را می‌شناسد و می‌داند این مردی که می‌آید از آن‌هایی است که سنگ پرت نمی‌کند و مردی که سنگ پرت نمی‌کند، بی‌خطر است... لک لک آخرین نگاه را به ارواح سرحال نشسته بر سردر می‌اندازد و منقارش را چندباری به هم می‌کوبد و باز می‌رود توی چُرت... مرد درشت‌هیکل که به لک لک روی دودکش سنگ نمی‌اندازد، با تانی از کنار سکوی سیمانی رد می‌شود و نیم‌نگاهی به هم‌باشگاهی در حال چرتش می‌کند... او هم زود رسیده... ولی سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود سمت ورودی باشگاه... از این یارو خوشش نمی‌آید... کارمند دون پایه‌ی اداره‌ی آمار با صدای پای او به خودش می‌آید... کش و قوس می‌آید و بلند می‌شود... چند لحظه‌ای می‌ایستد و بعد شانه بالا می‌اندازد و می‌رود تو...
اولش بوی عرق می‌زند در دماغ...

بعد عکس بزرگ یک مرد ژاپنی چاق که چهارزانو نشسته و پشتش کوه فوجی‌یاما است در نور مهتابی‌ها می‌زند توی چشم... چشم‌های مرد ژاپنی بسته است... بعدترش دیگر درهم‌وبرهم است، چون تاتامی پُر از رزمی‌کارهایی است که می‌لوند توی هم... کوچک و درشت، باریک و بلند، وحشی و آرام، از سفید گرفته تا سیاه... می‌کوبند به میت‌های چرمی که رنگ‌شان چیزی است بین نارنجی و قهوه‌ای... صدای پاهایی که کوبیده می‌شود زمین و قطره‌های درشت عرق که شُرّه می‌کند پایین... کیوکوشین کای سی و سه ساله وقتی وارد رختکن می‌شود فقط صدای پاها را می‌شنود و کیای‌های بلند را...

جنگیدن اصل اول رشته‌های رزمی آزاد است... این مبارزه‌ها سرنوشت یک ورزشکار